به مناسبت تجلیل نهصدمین
سال تولد حکیم سنایی غزنوی



معنی عشق نزد حکیم سنایی غزنوی



بقلم

دکتور عبدالغفور روان فرهادی

استخراج از شمارهٔ سوم سال ۲۵ (۱۳۵۶)
مجلهٔ ادب، پوهنځی ادبیات
وعلوم بشری پوهنتون کابل
میزان ۱۳۵۶



معنی عشق نزد حکیم سنایی غزنوی



دکتور روان فرهادی

جان کن فدای عاشقان ،
اندر هوای عاشقان ،
بر تکیه جای عاشقان ،
شعر سنایی کن رقم !

اهمیت جستجوی معنی عشق نزد حکیم سنایی غزنوی (حدود ۴۷۰ تا ۵۴۵ ه ق) بپاس مقام والای خود اوست، ونیز ازان است که شیخ عطار (متوفی ۶۲۷ ه .ق) ومولانا جلال الدین بلخی (۶۰۴ تا ۶۷۲ ه ق) این معنی رادر کلام اودر یافته اند، واین هرسه شاعرعارف بر پیروان بیشمار خویش درطی قرنها اثرقاطع آورده اند .

راه تحقیق ساده است وآن همانکه کلام سنایی رابا کلام سنایی تفسیر وتعبیر کنیم وخود کمترسخن گوئیم، وسخن ماجزدعوت خوانندهبه خواندن شعر سنایی نباشد .

بخش بندی این بیان هم برای آسان کردن کار است ورنه درهرمنزل عشق نشانه یی ازدیگر منازل آن پیداست ،وازینجاست که چون سخنی ازسنایی را شاهدبیاریم سنایی باآن، گواهی چندین نکته دیگررا نیز بما بیان میکند .

آنچه را ازحکیم سنایی غزنوی علیه الرحمه آورده ایم، از«حدیقة الحقیقه» و نیز از دیوان اوگرفته ایم، زیرامولانا ،حدیقه رابنام «الهی نامه» بهحرمت ذکر کرده وتاثیرقصاید وغزلیات حکیم سنائی نیز، بر«دیوان کبیر» مولانا مشهود وآشکار است ، و این حقیقت درسیر شعر عرفانی دری وعقیدت اهل سلوک ما ، مقام عمده دارد . بهرصورت تحقیق در عرفان سنایی بدون رجوع به دیوان ، کامل نخواهد بود .

عشق مجازی

سنایی دربارهٔ عشق مجازی اشعار بیشمار دارد، که اکثر از دوره های جوانی اوست. بررسی آن، رسالهٔ جداگانه ایجاب میکند. در اینجا نمونهٔ چندی از آن می آریم. احوال این عشق را بادلایل ساده بیان میکند:

ما عاشق روی آن نگاریم
زان خسته و زار و دلفگاریم
او دلبر خوب خوب خوب است
ما عاشق زار زار زاریم

ترسیم احوال و صفات دلدار را می کند:

دلم بربود شیرینی
نگاری سرو سیمینی
شکرفی، چابکی، چستی
وفاداری بآیینی

جهانسوزی، دل افروزی
که دارد از پی فتنه
ز شکر، بر قمر میمی
ز سنبل، بر سمن سینی

غم و اندوه جان من
جمال و زیب روی او
زمن بر خاست، فرهادی
ازاو بر خاست شیرینی!

حال عاشق را بمعشوق مقایسه میکند:

دایهٔ تو، حسن تست
میبردت چپ وراست
سایهٔ تو، عشق ماست
میدودت پیش و پس

کرد مرا همچو صبح

روی چو خورشید تو

تا همه بیجان زنم

در ره عشقت نفس

جان همه عاشقان،

بر لب تو تعبیه ست

ای همه با تو همه

بی لب تو هیچکس

معشوق دل همه را برده است:

صبحدمان، مست برآمد ز کوی

زلف ژولیده و ناشسته روی

از پی نظارهٔ آن شوخ چشم

شوی جدا گشته ز زن، زن ز شوی!

حتی چون در بازار براید:

روزی بت من مست بیا زار برآمد

گرد از دل عشاق بیک بار برآمد

معشوق راه ورسم دلبری رامی داند، مگرشاعر بازهم بوی آنرا تذکرمیدهد:

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را

باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار

آن دوصف جادوی شوخ دلبرجان دوز را

نو گرفتان را، ببوسی بسته گردان بهر آنك

دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را

عاشقان احوال گوناگون دارند، وشاعرما ازسوختگان است:

خنده گریند همی لافزنان بر در تو

گریه خندند همی سوختگان دربر تو

گاه دشنام زدن طاقچهٔ گوش‌مرا

حقهای شکرین کرد، دو تا شکر تو!

این دلدار طرار است (چنانکه دلدار شاعر در دیوان کبیر خواهد بود) :

زهی پیمان شکن دلبر .
نکو پیمان بسر بردی
مرا بستی ورخت دل
سوی یار دگر بردی
کشیده درمیان کار
خلقی رابطراری
پس آنگه از میان خود را
بچالاکی بدر بردی !

ساقی ستمگر :

شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تانکنی
روز ما تیره تر از کارگهٔ شیشه گران

هر روز دلدار را بکشد :

عقیقین آن دو لب داری
بزیرش گورمن کنده
مرا هر روز بی جرمی
بگور اندر کفن زنده

وگاهی نازوگریه کند :

چشمکان پیش من پرآب مکن
دلم از عاشقی کباب مکن

درآن زمان شانه (از چوب یاشاخ) دوجانب داشت یکسوکلان دندانه و دیگر سوسپید دندانه . شاعر به دلدار می گوید

ما چواندر عشق تو یکرویه چون آیینه ایم
توچرا در دوستی باما دوسر چون شانه ای ؟

شاعرمی گوید : من اگر ترابوم (یعنی باشم) یا نباشم یکی‌است :

ترا گرمن بوم شاید
وگرنه ، هم روا باشد :
ترا چون‌من فراوانند ،
مرا چون تو کجا باشد ؟

دلبر هم باده گسار است :

آنجام لبالب کن و بردار ومراده
اندك تو خور ایساقی وبسیار مراده

دلداده را خراباتی می خواند :

دوش گفتم و را که ایدل وجان
مرمرا مایهٔ مباهاتی
گریکی بوسه خواهم از تو دهی؟
گفت : لاوالله ، ای خرابا تی

یك مهربانی دلدار شاعررا بی حدخور سند میکند:

یکبوسه از و بیا فتم بس
آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسهٔ همچو آب حیوان
اکنون نه سنائیم ، که نوحم
نی نی که بر فت نوح آ خر
من نوح نیم که روح روحم !

شاعر یاد شب دوشینه را میکند :

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم
کزسمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
نرگس و شمشاد و سوسن مشك وسیم وماه وگل
تابهنگام سحر هر هفت در برداشتم

باز بیان مجلس دوشینه (از شاهکار های ادب دری آن زمان) :

ای رفیقان ، دوش مارا در سرا یی سور بود
رفتم آنجا، گرچه راهی صعب وشب دیجوربود
دیدم اندر راه زی درگاه آ نشاه بتان
هر چه اندر کل عالم ، عاشقی مستور بود
ازچراغ وشمع کس را یاد نامد زان سبب
کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود

جویبارش را بجای آب میدیدم شراب
زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود

هرکه از وی بود ترسان، او بدو نزدیك شد
وآنکه از گستاخیش نزدیك تر، او دور بود

های های عاشقان با هوی هوی صادقان
کس ندانستی که ماتم بود یا آن سور بود!

مر مرا ره داد دربان دیگران را منع کرد
زآنکه نام من رهی درعاشقی مشهور بود!

مگر ایام هجران فرا می رسد:

هر زمان از عشقت ای دلبر، دل من خون شود
قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

عاشق درعاشقی مشهور می شود:

راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا
روی زرد و آه سرد و دیدهٔ گریان بود

دشوازی ها و هجران فرامی رسد:

هر زمان هجرانِ نو زاید جهان از بهر من
خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستن است

دلداده، مجنون و آواره میشود:

برهنه پا و سر زانم
که دایم در خرابا تم

همی باشد گرو هم کفش و
هم دستار من هر شب

همه شب مست ومخمورم
بعشق آن بت کافر

مغان دایم برند آتش
زبیت النار من هر شب!

عشق آتش درجگر میشود :

مرا عشق نگارینم، چو آتش درجگر بندد
بمژگان درهمی دانم، مرا عقد درربندد

عاشق، جان تحفه می آرد :

گر هزاران جان لبش را هدیه آرم، گویدم
نزدعیسی تحفه چون آری همی انجیل را ؟

تحفهٔ جان هم بیهوده تمام میشود :

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
بسر تو که همی زیره بکرمان آرند
ای بسا بیخ که درچین و ختن کنده شود
تاچوتو مهرگیاهی بخراسان آرند
هردم ازغیرت یاری تو اجرام سپهر
برسنایی غم واندوه فراوان آرند

صد سال پیش ازسنایی، رابعهٔ بلخی، دربارهٔ بند عشق گفته بود «گاز کشیدن تنگتر گردد کمند» . سنایی آن مطلب راتضمین میکند :

گفتم از عشقش مگر بگریختم
خود بدام آمد کنون آویختم
بند من درعشق آن بت سخت بود
سخت تر شد بند، تا بگسیختم!

شاعرساکن درمیخانه میشود :

دگر بار، ای مسلمانان
بقلاشی درافتادم
بدست عشق، رخت دل
بمیخانه فرستادم
مده پندم که در طالع
مراعشقست و قلاشی
کجا سودم کند، پندت
بدین طالع که من زادم ا

تاثیر بادهٔ عشق، تازمان اجل بجا می ماند:

بآتش رخ او، ره که یافت، کز تف عشق،
هزار جان وجگرسوخت، زاف دود آماش!
بلای دوستی او مرا شرابی داد
که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش

حسن خوبان بی اینهمه نباشد:

حسن خوبان بزم باشد
کی بود بی های و هوی
عشق مردان رزم باشد
کی بود بی هان وهین

دلداده تدا بیری بکار می‌برد (و سنایی بااین بیت سنگ اول سبک هندی شعردری را می‌گذارد):

کردم همه ره لاله گون
گفتم کـه آن دلبر کنون
چون بسته بیند ره زخون
باشد که گردد باز پس!

عاشق به اختیار خود نیست:

مرمرا گفتی: چرا برروی من عاشق شدی؟
عاشقی، جانا، نه خودکاسی و خود رائی بود
ازجمال یوسفی، سیری نیابد جاودان
هرکرا برجان ودل عشق زلیخائی بود

کسی به فریاد او نمی رسد:

جانا بجز از عشق تود یگر هوسم نیست
سوگند خورم من، که بجای تو کسم نیست
امروزمنم عاشق بی مونس وبی یار
فریاد همی خوانم و فریاد رسم نیست

مگر، عاشقی را تاجوری می داند:

ما را کلهی نهاد عشقش
کان برسر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنا یی
غم تاج سر ست ، و درد سر نوست

دلدار ، معشوق را خوار می دارد :

نباشد عاشقت هرگز چو من کس
اگرچه عاشق بسیار داری
عزیزت خوانم ای جان جهانم
ازانست ، کاین چنینم خوار داری

دلدار از هیچ بازخواست نمی اندیشد :

ای هوش و جان بی هشان
جان و دل عاشق کشان
ازجان ما چند هی نشان ،
روزی اگر پرسند ازین ؟

عشق همه زندگی را تباه میکند ، حتی قافلهٔ غم را :

ای یار مقامر دل
پیش آی و دمی کم زن
زخمی که زنی بر ما
مردانه و محکم زن !
اشغال دو عالم را
در مجلس قلاشان
چون زلف نکورویان
بر هم نه و بر هم زن
در چار سوی عنصر
صد قافلهٔ غم هست
یک نعره زچالاکی
بر قافلهٔ غم زن !

زاری عاشق به مردمان :

ای قوم مرا رنجه مدارید ، علی الله
معشوق مرا پیش من آرید ، علی الله

اینک آغاز و انجام عشق :

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق ، یك نظر ش ، با حلاوت است
انجام عشق ، جز غم و جز آه سرد نیست

حتی قمری باغ از ان آگاه است :

نگوئی تا بگلبن بر
چه غلغل دارد آن قمری ؟
که چندان لحن میسازد
همی نالد ، زکم صبری !
بلحن اندر همیگوید
که : سبحانا نگارنده !
که بنگارد چنان روئی
بدان خوبی و خوش چهری !
اگر آتش پرستی را
زعشق اوبتر ساند
زبیم آتش عشقش
شود بیزار ازگبری !

عاشق باید از جاه و عزت چشم پوشد :

ای سنائی ! خواجگی ، با
عشق جانان شرط نیست
جان به تیر عشق خسته
دل بکیوان شرط نیست

از جانبازی آغاز کند :

چنگ در فتراك عشق هیچ بت روئی مزن
تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن

عاشق دست از دین وآیین بر دارد :

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما
سجدهٔ سودائیان برداشت ازآئین ما

لابد این زیبد نثار فرق ما کز راه دین
هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

عاشق دیگر سخن از «من» نگوید :

عشق تو بر بود ز من
مایهٔ مائی و منی

خود نبود عشق‌ترا
چاره زبی خویشتنی

راست چو دیوانه شوم
بند مرا برگسلی

باز چو هشیار شوم
سلسله در هم فکنی

از من و من سیر شدم
بردر تو ز آنکه همی

من چو بپایم تو نه‌ای
من چو نمانم تومنی !

باینگونه عاشق بامعشوق یکی شود :

من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او گردم و اومن ، بروزی چند بار

در لبش چون بنگرم ، از غایت لعلی شود
چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار

عشق معنی توحید را ادا میکند (چنانکه در « دیوان شمس » نیز خواهد آمد) :

بیرون زرخ وزلف‌تو ما قبله ندانیم
بیش از لقب ونام تو توحید نخوانیم

گرز آتش‌عشق توچوشمع آزره تحقیق
سوزیم همی‌خوش‌خوش، تا هیچ نمانیم !

عاشق سپاسگزار عشق است :

باهمه محنت که دیدم من زعشق
کو مرا بی قدر و آب و جاه کرد

نیک خواهم عشق را گر چه مرا
او بکام دشمن وبد خواه کرد !

عشق از آنجامی آید که در آن حساب عقل وماه وسال نیست

عشق خوبان اینچنین باشد
نه مه داند نه سال

کز کجا عشق آمد، آنجا
نه خرد ماند نه سال

عشق برتر از سلطنت است :

میری چکند مرد ، که روزی بهمه عمر
سودای بتی به که همه عمر امیری !

وعشق برتر از مدرسه وصومعه :

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم
اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم

ازمدرسه و صومعه کردیم کناره
در میکده وسصطبه آرام گرفتیم

آیا این همه عشق وعاشقی مجازی ، واین همه دلداران وبتان بازاری در زندگی سنایی حقیقت واقعی داشتند ؟

از عبارت اخیر نامهٔ دوم سنایی(که در « مکاتیب سنایی » ص ۱۷ آمده است) معلوم می‌شود که این بیانات عشق مجازی ، متکی برتخیل‌وبمقصد تفنن ادبی ویا اشاره به عشق حقیقی بوده ، وحقیقت واقعی نداشته ، ورنه درپی آن نامهٔ با حرمت سنایی به عنوان یکی از سادات ، چرا این اشعار بیاید ؟ :

عقل‌وجانم برده‌شوخی
آفتی ، عیاره یی
باد دستی ، خاکی یی
بی آبی ، آتش پاره یی
زین‌یکی شنگی،بلایی
فتنه یی ، شنگوله یی
پای بازی ، سر زنی
دردی کشی‌خونخواره یی !

هر صورت بیان عشق مجازی را وسیله اظهار مطالب عارفانه قرار می دهد و در بیان جان نثاری به‌عشق در « حدیقه » حکایهٔ مجنون را می‌آرد،که دلبسته‌آهو شدزیرا همچشم‌لیلی‌است :

چون بدید آن ضعیف آهو را
وآنچنان روی وچشم نیکورا

بنه کردش سبک زدام او را
ای همه عاشقان غلام او را

گفت: چشمش چو چشم یار منست
اینکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست
هر خ یار، در بلا نه رواست!

در «حدیقه» یکدوحکایه عشق مجازی را می آردومعنی‌عشق‌حقیقی را از آن مراد دارد:

اینچنین خوانده ام که در بغداد
بود مردی و دل زدست بداد

در معنی آنکه عاشق عیب معشوق را اصلاً نبیند؛ وحکایه دیگر درین بیان که چون عاشق دل به یکی داد، به دیگری ندهد.

رفت وقتی زن نکو درراه
شده از کارهای مرد آگاه

سنایی گرچه خرمن توبه را برباد می دهد، مگر عشق را یگانه استاد میداند:

زباده بده‌ساقیا زود دادم
که‌من خرمن‌توبه‌بر باد دادم

زبیداد عشقت بفریاد دایم
نیاید بجز باده تلخ یادم

بآتش کنند م همی بیم آنجا
من اینجازعشق اندرآتش‌فتادم

بدان‌آتش آنجامبادا که سوزم
وزین آتش‌اینجار هایی‌مبادم

همی تاسیان عاشقی رابستم
بلارا سوی‌خویشتن ره‌گشادم

منم بندهٔ عشق تا زنده باشم
اگرچه زمادر من آزاد زادم

بجز عشق تا عمر دارم نورزم
اگر بیش باشد زصد سال زادم

دل از بادهٔ عشق خوبان نتابم
چنین باد تا باد رسم و نهادم

مراعشق فرمانروا اوستاد است
من استاده فرمانبر او ستادم !

اینگونه عاشقی، او رابه درگاه‌عشق حقیقی‌می رساند، واین‌آرزو جان‌ودل اورا فراسی‌گیرد:

کی‌باشد کاین قفس‌بپردازم ؟
در باغ الهی آشیان سازم !

از جان جهول دل فروشویم
وزعقل فضول سر بپردازم

گر ناز کنم بر آفرینش من
فر زند خلیفه‌ام رسد نازم

چون رفت سنایی از میان بیرون
آنگه سخن ار سنایی آغازم

بخ بخ ! اگر این علم پرافرازم
در تفرقه سوی جمع پردازم

باشد بیغم رخان معشوقم
وزصحبت خود دری کند بازم

هربیت که ازسماع اوگویم
اول سخن‌زعشق آغازم

این است جواب آن کجا گفتم
کی باشد کاین‌قفس‌بپردازم ؟

تا آنکه سخن ازعشق مجازی می گذرد:

کار دل، با زای نگارینا
زبازی درگذشت

شد حقیقت عشق واز۔
۔ حد مجازی درگذشت
گربیا زی بازی از عشقت
همی لافی زدم
کار بازی بازی از لاف و۔
۔ زبا زی د ر گذ شت
اندك اندك دل براه ۔
۔عشقت، ای بت، گرم شد
چون زمن پیشی گرفت از
اسب تازی در گذ شت!

در آستان عشق حقیقی :

عشق حقیقی ، متکی بر علم حق است و نه علم جسم :

اینهمه علم جسم مختصر است
علم رفتن براه حق دگراست

سنایی از نزد یکی باین در گاه شادمان میشود :

فلکم سیرصادقان داند
خرد م پیك عاشقان خواند

او راحیرت فرا می گیرد :

از عشق ندانم که کیم یا بکه سانم
شو ریده تنم عاشق و سر مست وجوانم
ای وای من ، ارمن زغم عشق بمیرم!
وی وای من، ارمن بچنین حال بمانم!

از بیان حال خود عاجز میشود ، واعتراف میکند : «بزبان سرعشق نتوان گفت ؟»
درمی یابد که باید ایا از تکاپوی اند یشه غولان بیابانی (یعنی خود خواهان) بیرون شود :

ای سنا یی ، نزنی چنگ‌تو د رپردهٔ قرب
تا بشمشیر بلا ، جان توقر بان نشود
سست همت بود آن دیده، هنوز از ره عشق
که برون از تك اند یشهٔ غولان نشود

و باید از اندوه نه هراسد:

دره روشن عشق ، چه سیری چه اسیری !

درسد هب عاشق ، چه جوانی وچه پیری !

آنجا که گذر کرد بنا گه سپه عشق !

رخها همه زرد است وجگرها همه خیری !

سزا وار عشق شدن بسی دشوار است :

ای ذات تو ناشد مصور

اثبات تو کرده عقل باور

معشوق جهانی وند اری

یك عاشق باسزاو در خور

عاشق باید بی ساز وبرگ جهان شود وسنایی این حقایق را در هنگام اقامت بلخ یا فته که آغاز رهایی او از ظواهر بود :

برگ بی برگی نداری

لاف درویشی مزن !

رخ چو عیاران نداری

جان چو نامردان مکن !

ماهها باید که تا یك

پنبه دانه زاب وخاك

شاهدی را حله گردد

یا شهیدی را کفن

تاتو دربند هوا ئی

از زروزن چاره نیست

عاشقی شوتاهم از زر

فارغ آئی هم زن!

جان فشان وپای کوب و —

را دزی وفرد باش

تا شوی باقی، چو دامن
برفشانی زین دمن
باسخنهای سنایی
خاصه درزهد ومثل
فخر دارد خاك بلخ
امروز بربحر عدن !

باسینهٔ گنجشک، نتوان باز عشق شد:

دعوی دین می کنی
با نفس دمسازی مکن
سینهٔ گنجشک جوئی
دعوی بازی مکن !
ورهمی خواهی کنی
بازی تو باحوران خلد،
پس درین بازار دنیا
بوزنه بازی مکن !
ایدل ارمولای عشقی
یاد سلطانی مکن؛
در ره آزادگان
بسیار ویرانی مکن !

این دشواری ها را دیده توصیه میکند:

عاشق نشوی اگرتوانی
تادرغم عاشقی نمانی
این عشق باختیار نبود
دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تونام عاشق
تا دفتر عشق برنخوانی

آب رخ عاشقان نر یزی
تا آب زچشم خود نرانی
اینست ، نصیحت سنایی
عاشق نشوی اگر توانی

زیرا بادهٔ ، عشق ، خاصهٔ خاصان‌است ، وعوام را ازان پرهیز باید :

ساقیا می ده که‌جز می
عشق راپدرام نیست
وین دلم راطاقت
اندیشهٔ ایام نیست

پختهٔ عشقم ، شراب
خام خواهی زان کجا
سازگار پخته جانا
جز شراب خام نیست

تانیفتد بر امید
عشق در دام هوی
کاین ره خاصست ، اندر—
—وی ، مجال عام نیست

خاصان خاص ، باسنایی پیدا نشوند :

مرحبا بحری که از
آب وگلش گوهربرند
حبذا کانی کزو
پاکیزه سیم وزر برند

نی زهرکانی که بینی
سیم وزر آید پدید
نی زهر بحری که بینی
گو هر احمر برند

در میان صد هزاران
نی ، یکی‌نی بیش نیست
کز لعابش انگبین
ناب جان پرور برند !

آنانکه چشم به‌نعمت های بهشت دارند ، غیر ازان دلدادگانند که‌لقای اورا جویند :

دوستداران درگهش‌سمرند
لقمه‌خواران خلد او ، دگرند
برهٔ شیر مست ومرغ سمین
چشم داری ، روی بیوم‌الدین !
دوستان زوهمه لقا خواهند
دردعا زوهمه رضا خواهند
توزوی روزعرض نان خواهی
می‌وشیر وعسل روان خواهی
میل توهست حمله سوی طعام
نه بدار الخلود ودارسلام

تا چه رسد به نعمت های این دنیا :

حظ دنیا ست ، جمله رنج وتعب
هست ملبوس و مطعم ومشرب
منکح و مسکن وسماع ولقا
وعده داده ست مر ترا فردا
تو چو در بندوقید هر هفتی
بدرش ، زان سبب ، همی نفتی
عشق را کیستی ؟ نگوئی تو !
بردر عاشقان چه پوئی تو ؟!
عاشقی کار شهر مردانست
نه بدعو یست بل به برهانست

قبل از سرودن « حدیقه »وهنگامی که درسرخس بود از اهل قدرت کناره‌می‌جست ،چنانکه در دیوان می خوانیم (ودرمکاتیب نیز آمده است) :

در ماه ربیع الاول سنه‌ثمان وعشره وخمسمائه ،خواجه‌قوام الدین ابوالقاسم درگزینی ، وزیر سلطان بسرخس فراز رسید . خواستی که سنایی را ببیند ، وراحتی بروزگاراورساند ، که همت عالی وعادت آن صدر بزرگ همیشه‌آن بوده است .خواجه سنایی ، متواری شد ، واستعفا خواست ، ودو نامه بادو قصیده بوی فرستاد بدو دفعه :

اقتداء برعاشقان کن
گرد لیلت هست درد
و رنداری درد ، گرد —
— مذهب‌رندان مگرد

درد را همرهٔ عشق می شناسد :

ای سنایی ، عاشقی را درد باید ! درد کو ؟
بارحکم نیکوان را ، مرد باید ! مرد کو ؟

بیان شرایط عاشقی را ، با بیان این درد آغاز میکند :

در جهان دردی طلب
کان عشق‌سوز جان بود
پس بجان و دل بخر
گرعاقلی ارزان بود
عاشقی بر خواب وخورد و
تخت و ملك وسیم و زر
شرم بادت ! ساعتی —
— دل چندجامهمان بود ؟
عشقبازی زیبد آنکس را
کــه جانبازد بعشق

ذ بح معظم جان او را
د یت قربا ن بو د

درد بیرستا ن عشق —
از عا شقا ن آموز ادب

تا ترا فردا ز عزت
بهرهٔ مردا ن بو د

مرد با ید راه رو
وز پیش خود بر خا سته

کو بترك جان ، بگو ید۔
۔طالب جا نا ن بود

مد عیان عشق ، عشق را از خود در رنج می دارند :

خو یشتن داری کنید
ای عاشقان باد رد عشق

گر چه ما باری نه ایم
از عشقبا زی مرد عشق

ما همه دعوی کنیم —
از عشق وعشق ازما برنج

عاشق آن باید که از معنی
— بود ، د ر خورد عشق

سنا یی سر نوشت خود را بسته به عشق می دا ند :

از ین یکنوع د لشا د م
که با عشق تو همزا د م

که تا این دیده بگشا د م
دلم عشقت گز ید ، ایجا ن !

چو با عشق بتا ن زاید
سنا یی کی چنین گو ید

مرا نا گاه عشق تو
بر آتش خوا بنید ، ایجا ن !

دلدار ِ خود سنایی را شوریده آوریده :

تا مسند کفر اندر
اسلام نهادستی
در کام دلم زهری
ناکام نهادستی

بر جرم مه تابان
مرغان حقیقت را
هم دانه فگندستی
هم دام نهادستی
شوریده نخواندی
زین پیش سنایی را
شوریده سنایی را
تو نام نهادستی !

در جواب قاضی فضل بن یحیی هروی ، درسرخس گفته بود :

درمصاف عاشقان
در سینهای بیدلان
ضربت قرب وصال
ازدرد ناپید ازند
جوشها در سینهٔ عشاق
نیزاز مهر تو
هر زمانی ، تف ، ورای ـ
ـ گنبد خضرا زند !
اینجواب شعر استادم
که گفت اندر سرخس :
« چون همی از باغ ، بوی ـ
ـ زلف یارما زند ! »

دین عاشق ، عشقست :

از کیش وطر یقتم چه پرسی
عشقست مرا طر یقت و کیش

واینك بیا ن زند گی عاشقی ، بنام سنایی غزنوی :



ما باز دگر باره برستیم ز غمها
در با د یهٔ عشق نهاد یم قد مها
کندیم زدل بیخ هواهاوهوسها
دادیم بخود راه بلا هاوالمها
اول ، بتکلف ، بنو شتیم کتبها
واخر ، زتحیر ، بشکستیم قلمها
لبیك زد یم از سردعوی چوسنایی
بر عقل زد یم از جهت عجز رقمها

عاشق را باید که بدرگاه معشو ق زاری کند :

هر کسی رانو رصدق عشق این رد کی دهد
صورت خورشید راازدرشب تاری مجوی
ورتو خواهی نفس شیطا ن ازتو بیز اری کند
نام عشق دوست را جز از سرزاری مجوی

غم ، شرط عشق است ؛ وباید سر چشمهٔ انابت شو د .

در بحر غما ن، غو طه خور-
- ا ز روی حقیقت
کاندر صدف عشق
به از غم ، گهری نیست !
ازا بر پشیما نی -
- اشکی دو فر و با ر
کا ند ر چمن عشق تو،
به زین مطری نیست !

وترك عزت وجاه وظواهر :

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود
تارنج وقت او همه اندر بلا شود
آری ، بدین مقام نیارد کسی رسید
تاعیش اوبریده ز هر دوسرا شود !
راهیست بو العجب ، که در وچون قدم زنی
کمتر منازلش، دهن اژدها شود !
درمنزل نخستین ،مردم ،ز نام وننگ
ا زروزگار ومذهب وآئین، جداشود

عشق بسم الله، پایهٔ دیند اری عاشقان است :

همچو مرد انتقدم درراه دین باید نهاد
دیده برخط « هدی للمتقین » باید نهاد
چون خرد جال نفست ، شد اسیر حرص وآز
بعد ازین ، بر مرکب تقوات زین باید نهاد
هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سحر
همچو سردان بر پر
روح الامین بایدنهاد
نفس فرعونست ،ودین موسی ، وتوبه چون عصا
رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه مرخیل لعین رابشکند
شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی ،نفس خود را مستمند خود کنی
درکمند عشق « بسم‌الله » کمین بایدنهاد
دفتر عصیان خود را سوختن خواهی ، گرهمی
— دفتر عشق بتی درآستین باید نهاد !

عاشق ازعشق تو به نکند :

توبه ،ازعاشقان امید مدار
عشق وتو به بهم موافق نیست !

دل بعشق است زنده درتن مرد

مرده باشد دلی که عاشق نیست

عاشق حقیقی، خود را از ردیف عوام بیرون میکند:

تار قم عاشقی

در دلم آمد پدید

عاشقی از جان من

نسبت آدم برید

درصفت عاشقی

لفظ وعبارت بسوخت

حرف وبیان شد نهان

نام و نشان شد پدید

سنایی باید خود را بی سنایی کند:

قبله چون میخانه کردم

پارسایی چون کنم ؟!

عشق برمن پادشاه شد

پادشائی چون کنم ؟!

او که بررخ حسن دارد

جز وفا کاریش نیست

من که دردل عشق دارم

بی وفائی چون کنم ؟!

چون مرا او، بی سنایی

دوست تر دارد همی

جزبسعی باده خود را

بی سنایی چون کنم ؟!

عاشق را باید که جز اورا نبیند، تا در راه جستجوی اوراه یابد :

توجانی وانگاشتستی که شخصی

توآبی وپند اشتستی سبوئی

همه چیز را ، تا نجوئی نیابی

جزاپند وست را ، تا نیابی نجوئی

یقین دان که تواونباشی ولیکن

چو تو درمیانه نباشی ،تواوئی !

بنابرین هستی عاشق را چنین می شناسد :

تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

ازخود نشوی نیست ، به هستی نرسی

این قصیده نتیجهٔ حال نیشاپوراست :

دلا تا کی درین زندان

فریت این وآن بینی ؟

یکی زین چاه ظلمانی

برون شو، تا جهان بینی !

جهانی کاندرو هر دل-

-که یابی ، پادشا یابی

جهانی کاندرو هر جان-

-که بینی ، شاد سان بینی !

اگر درباغ عشق آئی

همه فراش دل یابی

وگر در راه دین آئی

همه نقاش جان بینی !

نظرگاه الهی را
یکی بستان کن از عشقی
که دروی رنگ وبوی گل
زخون دوستان بینی !

خلیل ار نیستی، چبود !
تو باعشق آی در آتش !
که تا هر شعله ای زآتش
درخت ارغوان بینی !

اگر صد بار در روزی
شهید راه حق گردی
هم از گبران یکی باشی
چوخود رادرمیان بینی !

درحدیقه این همه مطالبرا با لهجهٔ ارشاد بیان می کند :

در ره عشق ما همه طفلیم
عاشقان صافی اندو ما ثفلیم

بالغ عقل را بسی یابی
بالغ عشق کم کسی یابی

عاشقی بیخودی وبیخویشیست
عشق از اعراض منزل پیشیست

بر تو چون صبح عشق برتابد
نه تو کس را، نه کس ترا یابد

هر کرا عشق کوی او تازه است
توبهٔ او کلیددروازه است

وآنکه راعشق کوی اونبود
در دلش جستجوی او نبود

وارستگی عاشق از همه

عاشق بجایی می‌رسد ، که از جهان بی‌خبر میشود :

عاشق نباشد آنکه سراورا خبربود
از سردی زمستان وزگرمی تموز
چون درمیان عشق، چوشین اندر آمدی
چون عین وقاف باش ، همه‌ساله پشت قوز

چشمداشت ندارد جز ازعشق :

گر جهان دریا شود
چون عشق او همراه‌تست
زحمت کشتی مخواه
ویاد کشتیبان مکن !
درسراعات بقاء ، جز ـ
ـ درخرد ، عاصی مشو
درخبارات فناء ، جز ـ
ـ عشق را، فرمان مکن !

بستگی به اسباب جهان ، اورا ناروا ، مانند بت‌پرستی میشود :

اسباب ، صنمهاست
چو احرام گرفتیم
درشرط نباشد
که پرستیم صنمها !

عاشق شدن احرام بستن است:

لبیك زنان عشق مائیم
احرام گرفته دروفائیم
جزروح ، طوافگه ندا ریم
کز بادیهٔ هوا برائیم
درعشق تو ، سردوار کوشیم
آخر نه سنایی وسنائیم ؟ !

عاشقان را خطاب می کند :

درراه عشق ای عاشقان
خواهی شفا ،خواهم الم
کاندر طریق عاشقی
یك رنگ بینی بیش و کم
ازخویشتن آزاد زی
از هربلائی شادزی
هر جا که باشی رادزی
چون یافتی ازعشق شم
عاشق که جام می کشد
بریاد روی وی کشد
جز رخش رستم کی کشد ،
رنج رکاب روستم ؟

معنی تسلیم بنده :

گر براند مان ، غلامیم
ار بخواند مان ، رهی
گرزندمان ،بنده ایم و —
—ور نوازد ،چاکریم !

وحکمت صبر عاشق:

ماصبرگزید یم بدام تو، که دردام،
بیچاره شکاری ، خبه گردد زطپیدن
آرامش وراسش همه درصحبت خلقست
ای آهوك ازسر بنه این خوی رمیدن !

اینك فرق میان عاشق وعاقل دردرگاه دوست:ـ

پیشگاه دوست راشا ئی
چو بر د رگاه عشق
عافیت راسرنگون سار
اندرآویزی بدار

عاشقان را خدمت معشوق
تشریفست وبر
عاقلان راطاعت معبود
تکلیف است وبار
شادی عشق، فراغ ازهمه شادی های جهان گذران است:
هر که درعاشقی تمام بود
پخته خوانش اگرچه خام بود
وانکه اوشاد گردد ، ازغم عشق
خاص دانش اگرچه عام بود
چه خبر داردازحلاوت عشق
هر که دربندننگ ونام بود
روزی ازعشق اگرهمی خواهی
کزسلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری
که ترا کار برنظام بود
این تمنا واین هوس که تراست
عشقبازی تراحرام بود
عشق جوئی وعافیت طلبی ؟
عشق باعافیت کدام بود ؟ !
بندهٔ عشق باش تا باشی
تاسنائی ترا غلام بود !
تا همه زندگی، عشق شود :
زندگانی عبارت ازعشق است
دل و جان استعارت ازعشق است
عاشق ازهمه فارغ شود ، بلکه ازجان خود :
یا همه جان باش یا جانان ، که اندر راه عشق
در یکی قالب نباشد ، جان و جانان را مجال

کاسد و نا سد شد آن سحر حرام سا سری
هست گفتار سنایی عشق را سحرحلال

فقط اسیر عشق باشد :

ای سنایی! خواجگی در عشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته ، دل بکوان شرط نیست

گوش ، عشق جز سخن عشق نشنود :

گوش سر ، دوست وگوش عشق یکیست
بهره از این وآن ز بهر شکیست
بیشمار ارچه گوش سر شنود
گوش عشق از یکی خبر شنود

نفس ، عقل وجان در میدان عشق

فراغ از دمسازی بانفس :

تاکی اندر راه دین ، بانفس دمسازی کنی ؟
بر در میدان این درگاه طنازی کنی؟ !

اینست معاملهٔ عاشق بانفس :

بخ بخ آنرا که نفس را دارد
خوار و در پیش خویش نگذارد

و اینک حال عقل درمصاف با عشق :

دل عقل از جمال او خیره
عقل و جان از کمال او تیره
نفس ، درموکبش ، کمر دوز یست
عقل ، درمکتبش ، نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای
جز مزورنویس خط خدای ؟
عقل را ، خود بخود ، چوراه نمود
پس بشایستگی ورا بستود
عشق را داده هم بعشق کمال
عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل عقل است و جان و جانست او
آنچه آن برترست ، آنست او !
باقتضاء عقل و نفس و حواس
کی توان بود کردگار شناس !

درمیدان حق ، عقل رعیت عشق است :

عقل شد خامه ، نفس شد دفتر
مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت : جز زمن مهراس !
عقل را گفت : خویشتن بشناس !
عقل دایم رعیت عشق است
جان سپاری حمیت عشق است
عشق را گفت : پادشاهی کن
عقل را گفت : کدخدائی کن

بیان کوتاهی عقل دردرك صفات حق :

عز وصفش چو روی بنماید
عشق را جان و عقل بربابد
عقل کانجا رسید ، سر بنهد
مرغ کانجا پرید ، پر بنهد
عقل چون حلقه از برون درست
از صفات خدای بیخبر است

چنانکه عقل ، بلکه جان درین راه ناصراست ، مگر بازهم جان درخدمت پایدارتراست :

« عقل کل » درنقش روی ـ
ـ دلبرم ، حیران بماند !
جان ، زجانی توبه کرد
آنجا برجانان بماند
جان زجان گردست شست
آنکه ، زخاکپای او

جان پیوندیش رفت و
جان جاویدان بماند !
زخم خوار خویش را
بی زخم خود مگذار از انك
خوار گردد پتك كو بنده
كه از سندان بماند !
عقل و جان درخدمت آن
بارگه ، رفتند لیك
عقل كار افزای رفت و
جان جان افشان بماند !

عقل چارهٔ نفس را كند ، وعشق چاره طمع زندگی را ، وعشق برتر ازعقل ، بلكه از جان است ، بلكه زندگی جاودان باشد :

عشق برترزعقل وازجانست
«لی مع الله» وقت مردانست
كه اجل جان زندگان را برد
هر كه ازعشق زنده گشت ، نه مرد
چون تراعشق نیست ، كی خوانی
سزهٔ نان ، نخورده كی دانی
عقل ، چون نقش بست ، نفس سترد
عشق ، چون روی داد ، طبع بمرد

سنایی باذكر «لی مع الله» اشاره به حدیث شریف كرده است كه «مرا با خدای وقتی فرا می‌رسد ، كه فرشتهٔ مقرب و پیامبر مرسل را در آن مجال رفت وآمد نباشد»

همان است كه عقل به عشق جای خالی می كند :

صبر كم گشت و عشق روزافزون
كیسه بی سیم گشت ودل پرخون
عقل باعشق در نمی گنجد
زین دل خسته رخت برد برون

عقل را نعرهٔ عشق دیوانه کند:

برجمال چهرهٔ او

عقل ها را پیرهن

نعرهٔ عشق، از گریبان‌

—تا بدامن، چاک زد!

عقل بوعلی سینا، در کوی عشق نابیناست:

دست عقلت چو چرخ گردانست

پای بند دلت تن و جانست

همه تشریف عقل از الله است

ورنه بیچاره است و گمراه هست

عقل در کوی عشق نابیناست

عاقلی کار بوعلی سیناست

تا کنون، عقل بود بروی میر

زو کنون، عقل گشت امر پذیر

عشق خورشید است و عقل اختری بیش نیست:

ای دل ار در بند عشقی

عقل را تمکین مکن

محرم روح الامینی

دیو را تلقین مکن

خوش نباشد، مشورت با

عقل کردن پیش عشق

قبله تا خورشید باشد

اختری را دین مکن

عقل و نفس و طبع همه خدمتگار عشق شوند:

هر کرا، عشق او جمال بود

درد بی دال و راء و دال بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد

نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق، کبود بر، باید
مرغ دولت، بریده پر، باید

مرغ دولت، چو خانگی نبود
زاغ هرجائی یی بود، برود

نفس، در پیش عشق، سگک داریست
نفس در راه عشق پیکاریست

عقل و نفس‌وطبیعت از پی زیست
همه در جنب عشق، دانی چیست:

نفس نقشی و عقل نقاشی
طبع کردی و عشق فراشی

وعقل را اختیار نماند:

این عشق جوهریست،بدانجا که روی داد
بر عقل زیرکان، بزند راه اختیار

پس باید عشق را گزید.

عشق بکر وبست، او را در بر عیسی‌نشان
عقل یکچشم است، او را درصف دجال کن

عشق محتاج تدبیر نیست، وعشق جز عشق معنی ندارد:

عقل را تدبیر باید
عشق را تدبیر نیست

عاشقان را عقل تردامن
گریبان گیر نیست

عشق برتدبیر خندد
زانکه درصحرای عقل

هرچه تدبیراست، جز
بازیچهٔ تقدیر نیست

عشق عیار است، بر-
-تزویرتقدیرش چکار؟

عقل با حفظ است، کاو را
کار جز تدبیر نیست
مردعاشق، ارصد هزاران ـ
ـ دل دهد، یکدم بدوست
حاصل اندر دستش از
تقصیر، جز تشویر نیست
عاشقی با خواجگی، خصم ـ
ـ است، زآن در کوی عشق
هر کجا چشم افکنی
تیر است یکسر، سیر نیست
عین و شین و قاف را
آنجا که درس عاشقی است
جز که عین و شین و قاف
آنجا، دگر تفسیر نیست!

تن وجان و عقل را باید بگذاشت:

از تن و جان وعقل دل بگذر
در ره او دلی بدست آور

حتی که بستگی به جان مجاز نیست، تا چه رسد دابستگی به تن:

ای سنایی، بگذر از جان
در پناه تن مباش
چون فرشته یار داری
جفت اهریمن مباش!

به مسافر عشق، توصیه میکند:

اي مسافر اندراین ره
گام عاشق وار زن
فرش لاف اندرنو ردو
گفت از کردار زن

منزلی کانجا، نشان ـ
خیمهٔ معشوق تست
خاك اندر سرمه سازو
بوسه بر دیوار زن
جان و دل را، در قبالهٔ ـ
ـ عاشقی، اقرار کن
پس بنام عاشقی، مهری
بر آن اقرار زن !
چون در معشوق کوبی
حلقه عاشق وار زن
چون در بتخانه جوئی
چنگ در زنارزن !

باید به شهر دل وطن گیرد، وسپس پیش از مردن طبیعی بمیرد :

مبارز او بود کاول
غزا با جان وتن گیرد
ز کوی تن برون آید
بشهر دل و طن گیرد
اگر خواهد بقا یابد
بباید مرد نش اول
اگر معروفی باشد
که هم ازخویشتن گیرد
عیار آنست در عالم
که درمیدان عشق آید
مصاف هستی ومستی
همه برهم زدن گیرد
ازآن اسرار پوشیده،
که عاشق دارد اندردل

اگر بر خار بر خواند
همه عالم سمن گیرد !
سرا باری نشاید زد
بپیش هیچ عاشق، دم
که هر ساعت غم دنیا
بگردم انجمن گیرد

حتی که عاشق را منزل دل هم تنگی می کند :

هر که شد مشتاق او
یکبارگی آواره شد
هر که شد جویای او
در جان و دل منزل نکرد

خدمت پروردگار، باید یگانه قید گریبان بنده شود :

ایخدائی که ر هیبت افسر دوجهان نشود
تا برحسب تو، فرش قدمش جان نشو د
چنگ دردامن مهر توچگونه زند آنك
سرورا خدمت تو قید گریبان نشود ؟
سخت پی سست بود، درطلب کوی تو آنك
سرورا، باد یه، بر یاد تو بستان نشو د
موکب جان ستدن چون بزند لشکر عشق
او بجز بر فرس خاص ، بمیدان نشود

دلداده ، درمیدان حکم ، نه سرو نه تن و نه خویشتن و نه دل است و نه جان .

چو آمد روی بر رویم
که باشم من که من باشم ؟ !

چه خوش وقتی بود با من

که من بی خویشتن باشم

من آنگه خود کسی باشم

که در میدان حکم تو

نه دل باشم، نه جان باشم

نه سر باشم، نه تن باشم

ازین همه، معنی شعر معروف سنایی دانسته میشود، که سالک را نه تن و نه جان بکار است، و نه هر انچه او را از دوست واماند:

مکن در جسم و جان منزل

که این دونست و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه

نه اینجا باش و نه آنجا!

بهرچ از راه دور افتی

چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ از دوست وامانی

چه زشت آن نقش و چه زیبا؟!

گواه رهروآن باشد

که سردش یابی از دوزخ

نشان عاشق آن باشد

که خشکش بینی از دریا!

آزادی عاشق از ظواهر

در سرخس، هنگامی که شور عشق بر دل سنایی حاکم شد، با این کلمات مسلمانان را خطاب کرد، و ندا بر کشید، تا طوق عقلانی یونانی را (که بوعلی و فارابی بر گردن ایشان افگنده بودند) برون کنند.

مسلمانان، مسلمانان!

مسلمانی، مسلمانی!

ازین آئین بی دینان

پشیمانی، پشیمانی

مسلمانی کنون اسمیست

بر عرفی و عاداتی

دریغا، کو مسلمانی؟!

دریغا، کو مسلمانی؟!

برون کن طوق عقلانی

بسوی ذوق ایمان شو

چه باشد حکمت یونان

بپیش ذوق ایمانی؟!

مترس ار در ره سنت

تو ئی بی پای چون دامن

چو اندر شاهراه عشق

بی سر چون گریبانی:

بوقت خدمت یزدان

دلت را راست کن قبله

ازان کاین کار دل باشد

نباشد کار پیشانی

اگر راه حقت باید

زخود خود را مجرد کن

از یرا خلق و حق نبود

بهم، در راه ربانی

زبهرا ین چنین راهی
دو عیار از سر پاکی
یکی زیشان «انا الحق» گفت
ودیگر گفت «سبحانی»

عاشقی را بر تر از خواجگی و فقاهت می شناسد :

ای سنائی چند لاف از
خواجه ومهتر زنی
دار قلابان نهی،
بی مهر سلطان زر زنی !

با «یجوز ولا یجوز» اندر-
-مشو ، در کوی عشق
رخت دل درخانه نه ،
تاکی چو دربان در زنی ؟ !

جامه مؤمن ، سینه کافر،
رسم ترسایان بود
روی چون بوذرنمایی ،
راه چون آزر زنی !

این همه رنگست ونیرنگ-
-است زینجاسربتاب
عاشقی شو، تامفاجا
چنگ در دلبر زنی

سماع روح ، نه درعلوم منقول باشد ونه درعلوم معقول:

سماع روح عاشق‌را
نه از نقل آورد ناقل
شعاع شمع حکمت را
نه ازعقل آورد یزدان

عشق، نه‌در شرع میسراست و نه‌در آب‌و گل این‌جهان :

عشق بازیچه‌و حکایت نیست
دررهٔ عاشقی، شکایت نیست

هر که عاشق شناسد از معشوق
قوت عشق او بغایت نیست

چون وصیت کنم بعشق ترا
که مرا نوبت وصایت نیست

عشق مارا ولایتی داده‌ست
که کسی راچنان‌ولایت نیست

هر کرا عشق نیست دردل وجان،
دردل‌وجان‌او هدایت نیست!

عشق درعقل‌وعلم درناید
عشق‌را عقل‌و علم رایت نیست

عشق راپوحنیفه‌درس نگفت
شافعی را درورو ایت نیست

عشق‌حی است بی بقاو فنا
عاشقان‌را ازو شکایت نیست

عشق‌حسیست از بیرون بشر
عشق‌راآب‌وگل کفایت نیست!

یکساعت عشق، صدسال‌عقل‌را بس‌است:

ای زآب زندگانی
آتشی افروخته -

واندروایمان‌و کفر
عاشقانرا سوخته

ای‌تف‌عشق تو یکساعت
بچاه‌انداخته

هرچ درصدسال، عقل ما
زجان اندوخته!

سالک‌را دعوت میکند تا ازدنیای علمای ظاهر، بسوی‌صحرای روحانی‌بیاید:

بیاتا اهل معنی‌را
درین عالم بغم بینی

بیاتالطف ربانی‌و
احسان‌و کرم بینی

همه صحرای روحانی
پراز مردان حق بینی

زصوت وذوق داودی
همه جانها خرم بینی
نبینی در مسلمانی
بجز رسمی و گفتاری
زافغان مسلمانان
درین مردان رقم بینی

واز عقل وجان ودل ، وهمه ظواهر فارغ شود :

تا شده بی عقل و جان و دل ، درین ره کی شوی
محرم درگاه عشقی ، با بت زنار گرد !

رندان سحرگاهی را در یابد :

ایا معمار دین ، اول -
دل ودین را عمارت کن
پس آنگه خیزو رندان را
سحرگاهی زیارت کن
بسیم و زر ، خراباتی
همی با تو ، فرو ناید
تو با رند خراباتی
بجان و دل تجارت کن !

ضرورت فراغ از ظواهر ، سنائی را مایل به قلندری میکند :

برخیز ای سنائی ، باده بخواه و چنگ
اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هرجای آی خویش
مردان بکار عشق نباشند سرسری

ضرورت فراغ از ریا ، وا نبوه مردمان صورت پرست ، اورا بسوی مستی وملامت جویی می کشاند :

ای سنایی دل بدادی
در پی دلدار باش
دامن او گیر ، واز-
-هردوجهان ، بیزار باش
مستی و عشق حقیقی
را بهشیاری شمر
نزد نادان مست و نزد -
زیرکان ، هشیار باش

از سر کوی حقیقت
بر مگرد و راه عشق
با غرامت همنشین و
با ملامت یار باش

عاشق از درد هجران چه ، بلکه از بند وصل وارسته میشود :

شرط مردان نیست ، در عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
عشق نبود در درادا روی صبر آمیختن
عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن !

عشق جز به عشق نیاز مند نیست :

جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق
اینست بتا مایه و سرمایهٔ عشق

مثال شمع را می دهد :

ور همی بایدت کله ناچار
همچو شمع ، آن کله ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد !

تسلیم و توحید در عشق

باین گونه ، به معنی سخنان او ، در بارهٔ توحید ، و جستجوی خشنودی ذات یکتا که در « حدیقه » آمده ، دانسته میشود :

بحقیقت شنو نه از سر جهل
نیست این نکته با بت نا اهل
کاین همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد
رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی
شد ز بانش بحق « انا الحق » گوی
کانکه خشنودی احد جوید
نور توحید در لحد جوید
لحد ش روضهٔ بهشت شود
در دو چشمش بهشت . . . شود
عشق و آهنگ آن جهان کردن
شرط نبود حدیث جان کردن

آنکسانی که مرد این راهند
از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی
چشمه زندگانی آنجا جوی
تو نداری خبر ز عالم غیب
باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود
چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد ، بیاساید
و آنچه کژ ست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان
پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای داغ شود
مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون آید
شب مرگ تو روز دین زاید
در بیان شب دوشینه ، از معراج عاشق مستانه سخن میگوید :
دوش ما را در خراباتی
شب معراج بود
آنکه مستغنی بد از ما
هم بما محتاج بود
عشق ما تحقیق بود و
شرب ما تسلیم بود
حال ما تصدیق بود و
مال ما تاراج بود !
و این بود تسلیم و جدا نگیز پدر یکتا پرستان ، ابراهیم خلیل الله
چون عنان را بدست حکم سپرد
آتش سی و هفت روزه بمرد
آری آری چو دوست آن باشد
نار نمرود بوستان باشد
در دم قربت ، عاشق را باید که من و تو بگذارد و از او ، او را بخواهد :
چون ترا بار و ، اوی بردرگاه
آرزو زو مخواه ، او را خواه !
چون خدایت ز دوستی بگزید
چشم شوخ تو دید نی همه دید

بر نگیرد جهان عشق «دوئی»
چه حدیث است این «منی و توئی» ؟
نیست در شرط اتحاد نکو
دعوی دوستی وپس «من و تو» !
بنده، کی گردد آنکه باشد حر
کی توان کرد ظرف پر را پر !

عشق تحمل دویی را ندارد :

بر نگیرد جهان عشق دوئی
چه حدیث است این حدیث توئی ؟ !

خود پرستی بت پرستیست :

حقیقت بت پرستست آن
که در خود هست پندارش
برست از بت پرستی چون
در پندار در بندد
بسا پیرمنا جاتی
که بر مرکب فروماند
بسا رند خراباتی
که زین برشیر نر بندد !
برو همچون سنائی باش
نه دین باشی و نه دنیا
کسی کو چون سنائی شد
در این هردو در بندد !

عشق آزادیست :

از حلال و از حرام، گذشته ست کام عشق
هستی و نیستی ست، حلال و حرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد
زنار کفر و میکده آمد نظام عشق
آزاده ما نده ایم، ز کام و هوای خویش
تا گشته ایم از سرمعنی غلام عشق
زان دولتی که بی‌خبران را نصیبه ایست
کم باد نام عاشق و گم باد نام عشق !

آزادی از همه ظواهر ومعنی ظاهری صواب وخطا :

آنجان بود شریف
که دم دم، زدست « دوست»

هر لحظه ، جام جام
زلال بقا کشد !

مرد آن بود که در —
— ره پاکی ، چو عاشقان

خط بر سر صواب و
قلم بر خطا کشد !

آزادی از معنی ظاهری کفر و دین :

هر که بر روی تو باشد
عاشق ، ای جان جهان
با جهان جان نباشد بود
او را ، هیچکار !

عالم کون و فساد ، از —
— کفر و دین آراسته ست
عالم عشق از دل
بریان و چشم اشکبار

وآن زمان است که در عشق جان دهد :

ای سنایی کفر و دین در
عاشقی یکسان شمر
جان ده اندر عشق و آنگه
جان ستان را جان شمر !

پس این راه را می گزینند :

خیزیم و رویم از پس یار
گیریم دو زلف آن دلارام
گردیم مجاور خرابات
چندان بخوریم بادهٔ خام
کز مستی و عاشقی ندانیم
کاندر کفریم یا در اسلام
گردی گفتیم ، خاصگانیم
امروز شدیم ، جملگی عام
امروز زمانه خوش گذاریم !
تا فردا چون بود سرانجام ؟ !

نیستی و هستی عاشق

در قصیده معروف بنام «کنوز الحکمه و رموز المتصوفه» در معنی لا اله الا الله» «بیان «لا» را می‌دهد، و سرانجام عشق و حال عاشق را می‌گوید:

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار

زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار .

در جهان شاهدی و ما فارغ !
در قدح جرعه یی و ما هشیار !

خیز تا ز ابروی بنشانیم
گرد این خاك تودهٔ غدار

وز پی آنکه تا تمام شویم
پای بر سر نهیم دایره وار

پس بجاروی «لا» فرو روبیم
کوکب از صحن گنبد دوار

تا ز خود بشنود ، نه از من و تو
«لمن الملك واحد القهار !»

همچو نمرود قصد چرخ مکن
با دو تا کرگس و دو تا مردار

کز دو بال سریش کرده نشد
هیچ طرار جعفر طیار

عقل در کوی عشق ره نبرد
تو از آن کور چشم ، چشم مدار

کاندر اقلیم عشق بیکارند
عقلهای تهی رو پر کار

کی توان گفت سر عشق بعقل
کی توان سفت سنگ خاره بخار

نکند عشق ، نفس زنده قبول
نکند باز ، موش مرده شکار

از ره ذوق ، عشق بشناس
آن موسی زراه موسیقار

عاشقان را از عشق نبود رنج
دیدگان را از نور نبود نار

جان عاشق نترسد از شمشیر
مرغ محبوس نشکهد ز اشجار

زانکه بر دست عشق باز انند
ملک الموت گشته در منقار

مطلب را در بیتی خلاصه کرده است :

تا در ره عشق، چون آتش و آب
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

معراج عاشق دار منصور حلاج است (۲۴۲-۳۰۹ ه.ق) که ریختن خونش، نشود و نیم قرن پیش از سنائی در بغداد، از روی حکم اهل ظاهر حلال شمرده شده بود

ایدل ار عقبات باید،
دست از دنیا بدار

پاکبازی پیشه گیر و
راه دین کن اختیار

گرچو بوذر آرزوی
تاج داری رو ز حشر

دار چون منصور حلاج
انتظار تاج دار

از حدیث عشق جان
باز ان مزن برخیره لاف

تا تواندر بند عشق
خویش باشی استوار

نیست عشق لایز الی را
در آن دل هیچکار

کوه نوز اندر صفات
خویش، ماند ست استوار

هیچکس را نامده است از
دوستان در راه عشق

بی زوال ملک صورت
ملک معنی در کنار !

هر که در میدان عشق
نیکوان گامی نهاد

چار تکبیری کند
بر ذات او، لیل و نهار

ابلیس در تن آدمی و دو صد فرعون در نهاد اوست تا «الاالله» بگوید ، و حال را با قال یکی کند:

زیر دام عشوه تا چند
ای سنائی دم زنی؟!
گاه آن آمد یکی کاین
دام و دم برهم زنی!
با تو اندر پوست باشد
بی گمان ابلیس تو
تا تواند رعشق دم در
خانهٔ آدم زنی
گوئی: «الاالله» و آنگاهی
ز کوته دیدگی
گه رقم بر علم و گاهی
تکیه بر عالم زنی
در نهاد تو دو صد
فرعون با دعوی هنوز
تو همی خواهی که چون
موسی عصا بر یم زنی
نشنود گوش تو هرگز
صوت موسیقار عشق
تا تو در بزم مراد-
-خویش زیر و بم زنی
حال را با قال همره کن
تو اندر راه عشق
ورنه چون بیمایگان
تا کی دم مبهم زنی؟

واینک احوال عاشقان حق:

زخم خواران حکم، چون سندان
رخ بکرده زضعف، چون سوهان
چون همی عشق آنجهان دارند
همچو شمعند و سر زجان دارند
پیششان روزگار چون بنده
دهر از انفاسشان فزاینده
هر کجا ذکر او بود، تو که یی؟
جمله تسلیم کن بدو ،تو چه یی؟

سال و تن را بکردگار سپار
تا درون سرای یابی بار

ندیدن ما و من را:

بگذر از گفتار ما و من که لهواست و مجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

ندیدن خودی را و من و تو را:

با «خودی» هردو دیوو ش باشیم
بی «من و تو» من و تو خوش باشیم

خودی یعنی هستی، نفس در راه حق حجاب باشد:

در ره دین تنت حجاب تو است
هستی تو، برت نقاب تو است،

هستی خویش را ز ره برگیر
تا شوی بر نهاد هستی میر!

عاشق را گوید که میان تو و دوست حجاب «تو» ستی، آنرا زیر پای درآر!:

از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره توئی پس بزیر پای درآر

از ازل، پیش عشق، همت و زور
خود کمر بسته زاده اند، چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد
بوی جانت ز کوی او یابد

زیر پای آر گوهر جانت
تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت یزدان
هردو نبود ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار
مرده انگار ش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم
برسیدی بخلد و ناز نعیم

پیش آنکس که عشق برسر اوست
کفر و دین هردو پرده در اوست

پس عاشق خود را فنای معشوق کند، در عشق نیست شود، و آنگاه در عشق وجود و هستی پذیرد، یعنی که بی رنگ شود و رنگ عشق گیرد، و بی نام شود و نام عشق گیرد:

وجود عشق عاشق را
وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی
که بر هستی رقم سازد
نسازد عشق رنگ از هیچ
رو بی ، بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی
وجود اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند
که چشم ، سر کند بینا
سماع وصل آن بیند
که گوش سر ، اصم سازد
علم بودن ، بعشق اندر
مسلم نیست ، جز آنرا
که همچون کوس ، جای خورد
ز بیرون شکم سازد!
بمهر عشق ، در ملک –
خدا ، آن ده خدا گردد
که شادی خانهٔ دل ، در
میان شهر غم سازد !
نشست عاشق اندر بت –
کده ، واجب کند زیرا
که آه عاشقان از بت –
کده ، بیت الحرم سازد !
هر آن چشمی که عشق از
قبله خود ، سرمه یی دادش
سر آن تا جور بیند
که بر خاک شقدم سازد!

قربانی در عشق :

پاکبازی و جانبازی عاشق را بیان می کند :

ای سنائی کی شوی در
عشقبازی دیده باز
تا نگردی از هوای
دل ، براه دیده باز

زانکه عاشق رانیازآنگه
شفیع آید بعشق
کزسر بینش، زکل
کون، گردد بی‌نیاز
نیست حکم عقل جایز
یکدم اندرراه عشق
زانکه بیرو نست راه‌او
زفرمان و جواز
رنج‌عاشق، باز کی گردد
بدستان‌وفسون
شام عاشق، صبح کی گردد
بتسبیح و نماز
عاشق آن‌باشد که کوتاهی
نجوید بهرروز
گرشب هجران شود
جاوید برجانش دراز
ای‌دل ارچون‌سرو، بالان
نیستی‌درراه عشق
دست‌را، زی گلستان
وصل‌معشوقی میاز!
تا بوصف جان، خرد
یازان‌بوددرراه‌خود
عشق جانان‌مرترا
هرگز نگردد دلنواز
جان‌شیرین بربساط
عاشقی، بی تلخی‌یی
درهوای مهرجانان
پاکبازی کن، بباز!

معنی‌جانبازی منصور حلاج آن‌بود، که‌سر بریده به هوام سخن نمی گوید:

دلبر جان‌ربای عشق آمد
سر برسر نمای عشق‌آمد
عشق باسر بریده‌گوید راز
زانکه داند که‌سربود غماز

عشق هیچ آفریده رانبود
عاشق جز رسیده را نبود

خیزو بنمای عشق را قامت
که مؤذن بگفت« قدقامت»

عشق گویندهٔ نهان سخنست
عشق پوشندهٔ برهنه تنست

چنان مشهور است که بایزید بسطامی «سبحانی» گفته‌بود یاخون‌دل منصور حلاج بر زمین ریخته «انالحق» نوشته‌بود . سنایی‌ثنای خدای‌را می گوید :

مقدسی که قدیم است ازصفات و کمال
منزهی که‌جلیل است بنعوت جلال

هزار نافهٔ مشک‌ازل دهد هر شب
برای نفخهٔ عشاق برجنوب و شمال

نهاده دردل عشاق سرهای قدم
چگونه گوید سر ازل زبان کلال ؟

هرانکه شربت «سبحانی» و «اناالحق» خورد
بتیغ غیرت او کشته درهزار قتال

درحدیقه نیزبیان حال پاکان ومعنی وجد بایزید ومنصور حلاج راسی آرد وشرح میدهد که‌حکمت جانبازی منصور آن‌بود که رازمیان اوباش فاش نشود :

تنقیت کردن نفوس از بد
تقویت کردن روان زخرد

رفتن از منزل سخن کوشان
برنشستن بصدرخاموشان

رفتن ازفعل حق سوی صفتش
وزصفت زی مقام معرفتش

آنکه،از معرفت بعالم راز
پس‌رسیدن بآستان نیاز

بانیاز آنگهی که گشتی یار
دل برآرد زنفس تیره ودمار

در درون تو، نفس دل گردد

زان همه کرده ها خجل گردد

خان و مانش همه براندازد

در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت

دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از او حق نیاز بستاند

چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی

بایزید ار بگفت «سبحانی !»

پس ز بانیکه راز مطلق گفت

راست جنبید کو «انا الحق» گفت

راز خود چون زروی داد به پشت

راز، جلاد گشت او را کشت

راز، چون کرد ناگهانی فاش

بی اجازت، میانهٔ او باش

روز رازش چو حق نمای آمد

نطق او گفتن خدای آمد

صورت او نصیب دار آمد

سیرت او نصیب یار آمد

جان جانش چو شد تهی زاو از

خون دل گشت بر نهان غماز

در حقیقت، عشق و عاشق و معشوق یکی است :

عشق ذات و صفات، شرکت نیست

بت پرستیدن از سیه رو ئیست

عشق هم عاشقست و هم معشوق

عشق دورویه نیست، یکروئیست !

و نیز می گوید :

زانکه عشق وعاشق ومعشوق
بیرون ز یـن صفات ،
یکتن اند ای بیخرد
نز روی نقش ، از روی ذات !

پس باید زنگار را از آیینه سترد :

کرامعشوق جزعشقست از آنست
که او آیینهٔ زنگار دارد
نه هموار است راه عشق آنکس
که با جان عشق را هموار دارد

در عالم وجد احوال خود را می گوید :

گرچه از جمع بی نیازانیم
عاشق عشق و عشقبازانیم

نفس را باید نقش شاد روان (یعنی خیمه گاه) بشمار آورد و شهوت را قربان کرد ، تا عشق معشوق و عشق را یکی دید :

خیز تا در صف عقل و
عافیت ، جولان کنیم
نفس کلی را بدل بر ،
نقش شاد روان کنیم
دشنهٔ تحقیق بر
داریم ، ابراهیم وار
گوسفند نفس شهوانی
بدو قربان کنیم !
عاشق ومعشوق وعشق
این هرسه رادر یك صفت
گه زلیخا ، گه نبی ،
گه یوسف کنعان کنیم

روح با طن گر چو یوسف
که شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غمش ،دل
خانهٔ احزان کنیم

نار عشق و بادعزم و
خاك دانش وآب جزم
عالم علم سنایی ، زین
چهار ارکان کنیم

گاه رزم آمدبیا
تا عزم زی میدان کنیم
مردعشق آمدبیا
تا گرد او جولان کنیم

چنگ درفتراك آن
معشوق عاشق کش زنیم
پس لگام نیستی را
بر سر فرسان کنیم

خاکپای مرکب -
عشاق را ، از روی فخر
تو تیای چشم شاهان
همه کیهان کنیم

و این است معنی عشقی که ازلی بوده :

پیش از آن کادم نبود و
نام آدم کس نبرد
در دماغ عاشقان بود ست
از ین سودا خمار
عقل را تقدیر چون
از پرده بیرون کرد، گفت :

گرد هر عاشق مگرد
ای محتضر ، هان زینهار !
زانکه ایشان در جهان
دیوانگان حضر تند
بند ایشا را نشا یی
دست از ایشان بازدار !
گر زتو بندی بدی
برپای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی
جای در دل خوار خوار !
لا جرم چون راه داد
از درد ، دردل عشق را
برکشید از عشق لیلی
تیغ بروی صد هزار
این مطلب را در حدیقه در مقام اندوز گوید :
ایستا نی که برد رش هستند
نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق همت وزور
خود کمر بسته زاده اند چو مور
جمله اعضات را به بند درآر
جان و اسباب جملگی بسپار
ای بجاه غرور ماه اسیر
بر تو دیو هوا بر ست امیر
خیز ، کاین خاکدان سرای تو نیست
این هوس خانه ایست ، جای تو نیست
چکنی بیهده بسا طنشاط
اندرین صد هزار رساله رباط ؟

گر قبای فنا ، بخواهی سوخت
برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را از بن قفس برهان
بنما از خلیفتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک
ورنه بگذر ز انجم و افلاک !

عاشق را باید که از خود رهایی یابد :

چشم روشن باد مان کز خود رهایی یافتیم
در مغاک خاک تیره ، روشنائی یافتیم

از خود چه ، بلکه از ان محبت که از جانب اوست رهایی یابد و همه محبت از سوی معشوق شود چنانکه آب جوی آب دریا شود :

غالب عشق هست مغلوبش
خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون زآفتاب دور شود
عالم عشق پر زنور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر
کاب در جمله نا فعست ومضر
اندك او، حیات انسان است
باز بسیارش آفت جان است
بس موحد محب حضرت اوست
که محبت ، حجاب عزت اوست
ای محب وصال حضرت غیب
تا نجوئی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش
نچشی لذت مناجاتش
پردهٔ عاشقان رقیق تر است
نقش این پرده ها دقیق تر است

دست وپائی همی زن اندر جوی
چون بدریا رسی، زجوی مگوی

این است معنی فنا از خود:

کسیرا که سر حقیقت عیان شد
مجاز صفای وی ازوی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت
که نام وی از نیستی بی نشان شد
نه بینی که هرکاو زخود گشت فانی
قرین قضا گشت و صاحب قران شد

مرگ عاشق و آخرت عاشق

واین است معنی تجرید که آغاز توحید است:

هرکه خواهد ولایت تجرید
وانکه جوید بدایت توحید
ازدرونش، نباید آسایش
وزبرونش، نشاید آرایش
آن ستایش که در نمایش اوست
برگ آرایش ستایش اوست

حالی است که به نیستی عاشق در معشوق، و بی نشان اودرنشان معشوق منتج می‌شود:

اگر ذاتی توا ند بود
کز هستی توان دارد
من آن ذاتم که او از نیستی
جان و روان دارد
وگر هستی بود ممکن
که کم از نیستی باشد
من آن هستم که آن ازبی
نشانیها، نشان دارد

عاشق درنیستی نفس، چون اسپند درآتش هست شود، یعنی درهستی عشق :

پیش مردان راه، رخ مفروز
خویشتن راتوچون‌سپند بسوز
آن جمال تو چیست؟ مستی تو!
وان سپند توچیست؟ هستی تو!
خویشتن را دراین طلب بگداز
در ره صدق جان ودل درباز
جهد کن تاز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی
هر که آزاد گردد آنجا پست
حلقه در گوش وبند بر پا بست
لیکن آن بند به که مرکب بخت
لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

معنی بهشت، عوام را چیزی است وعاشقان را چیزی :

مرغ وحور از بهشت ابدان است
حکمت ودین بهشت یزدان است
نبود جز جمال ایزد قوت
عاشقانرا بجنت ملکوت

درمقام مناجات می گوید :

در بهشت فلك، همه خامان
در بهشت تو، دو رخ آشامان

پس عاشق راست که از آرزوی بهشت، آزاد شود :

تاشده در بهشت ودارسلام
چون سلامت بود، نیافته کام؟
چون ازین هر دو فارغ آئی تو
آنگهی، خیر را بشائی تو

ودر مناجات می گوید :

خنده گریند عاشقان از تو

گریه خندند عارفان از تو

بردرت خوب وزشت را چکنم؟

چو نتو هستی بهشت را چه کنم ؟

عشق بهتر است از خلد ، وزیرکی کار ابلیس است، عاشقی کار آدم ،ورنه دل وعقل وجان تا به عشق تسلیم نشوند ، بیهوده اند :

دل خریدار نیست جزغم را

آن بنشنیده ای؟ که آدم را ،

عز علمش سوی جنان آورد

بازعشقش بخاك دان آورد ؟

چون رهٔ عشق رفت ، سلطان شد

چون ره خلد رفت ، عریان شد

عشق در پیش گیرو دل بگذار

که زدل خیره بر نیاید کار

زیرکی دیو و عاشقی آدم

این بمان تابدان رسی دردم

عاشقی بستهٔ خرد نبود

علت عشق نیك و بد نبود

مرد را عشق تاج سر باشد

عشق بهتر زهر هنر باشد

عقل عزم احاطت وی کرد

عزت عشق پای او پی کرد !

عاشق دگران را بگذارد ، ودر پی سلامت نباشد ، وازمرگ نترسد ، زیرا هر که ازعشق زنده شود ، هرگز نمیرد :

عشق و بس التفات زی دگران

سوی غیری بغافلی نگران

هرکه او مدعی بود در عشق
هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست
دوره عشق استقامت نیست
عشق را بیخودی صفت باشد
عشق را خون دل صلت باشد
هر کجا عشق چهره بنماید
دل وجانش بجمله بر باید
کس نیاید به عشق بر پیروز
عشق عنقای مغرب است امروز
چون بترسی همی ز مردن خویش
عاشقی باش تا نمیری پیش
که اجل جان زیرکان را برد
هر که از عشق زنده گشت نمرد

این است معنی مرگ در عاشق را و معنی « موتوا قبل أن تموتوا » یعنی بمیرید پیش از آنکه بمیرید ، ومطلب از آن آزاد شدن از زندگانی جهان گذران است پیش از آنکه اجل فرا رسد :

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی
کز این زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگانی ، زندگانی نخیزد
که گرگست وناید ز گرگان شبانی
درین خاکدان پر از گرگ تا کی؟
کنی چون سگان ، رایگان پاسبانی !
بیک روزه رنج گدائی نیرزد
همه گنج محمود ز ابلستانی
بدان عالم پاك مرگت رساند
که مرگ است سرمایهٔ زندگانی
بجز مرگ ، باجان عقلت که گوید ؟

که توسبزبان نیستی ، سهما نی !

در حدیقه گوید :

پیش مردن بمیرد تا برهی
ور نمردی ، وزو بجان نرهی

عاشق پس از فراغ از ساز وبرگ جهان ، دیگر از روبرو شدن به اجل نهراسد :

چون ازین شاخها شدی بی برگ
دست را در کمر زنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر
یا بی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید
پای تو گرد کاخ برگ دوید

درین صورت ، مردن جسم ، زادن جان می شود ، و عاشق از مرگ بدل وجان استقبال میکند:

درجهانی که عقل وایمانست
مردن جسم ، زادن جانست
تن فدا کن که درجهان سخن
جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است، خا کش دار
قبلهٔ حق دلست، پا کش دار
مرگ هدیه ست نزد داننده
هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین، هدیهٔ خدایش دان
آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ چون رخ نمود ، هیچ منال
بدل و جان همی کن استقبال

مرگ عاشق ،مرگ نیست، زیرا مرگ درآن زمان خود مرده باشد :

روزی آخر ز چرخ پاینده
هم توسائی وهم بساینده

گر ترا از حواس ، مرگ برید
مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ارچند چیز ها ساید
هم بسوده شود چو وقت آید

باین معنی ، عاشق را گوید تا مرگ را حق بداند

مرگ را جوی کاندرین منزل
مرگ حقست و زندگی باطل

این حکایه را می آرد :

عاشقی را یکی فسرده بدید
که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن
چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند

عشق برتر ازمرگ ،وچون ملك الموت است مرگ را :

آتش بارو برگ باشد ، عشق
ملك الموت مرگ باشد ،عشق

و عاشق را مرگ نیست :

پایان عاشقی نه پدید است تا ابد
پس سال و ماه و وفت دراواز کجا بود
آنرا که زندگیش بعشق است ،مرگ نیست
گرگز همان مبر که مرا و را فنا بود

وآن منزلی است که عشق بر دل سلطنت کند :

ای عشق تو بر دلم خداوندّ ،
من بندهٔ عشق جاودانم !

عیسی علیه السلام، راه جمعهٔ صلبوت را پیمود، و آماده شد که ناسوت یعنی شخص آدمیزاد او بر دار کشیده شود(و خدای او را از دار نجات داد)و او را هستی جاودان نصیب شد:

بر در شه گدای نان خواهد
باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند
ذکر او روز و شب غذا کردند

کی ز«لاهوت» خود بیابی بار
تات «ناسوت» بر نشد بردار
زآنکه عیسیت را سوی «لاهوت»
«هست» در راه جمعهٔ صلبوت

نیست کن هرچه راه ورای بود
تات دل خانه خدای بود!

و این حال مخلصان است، که خدای مقصد خلقت ایشان را عشق فرموده:
کی تبه گرداندش هرگز بدست گارروز
صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید!

و عاشق را باید که همه دوست شود:
تا در چمن صورت خویشی بتماشا
یك میوه زشاخ چمن دوست نگیری

از پوست برون آی و همه دوست شو، اینرا
کانگه که همه دوست شوی، هیچ نمیری

و از می عشق یزدان، هرگز هشیار نشود:
خواهی که بپاسائی
مانند سنائی تو
هرگز ز می عشقش
هشیار نبا ید شد!

در «حدیقه» سخن از زیرکی ابلیس گفته است و در دیوان بیان حال ابلیس را از زبان وی می آرد، چنانکه منصور حلاج از زبان ابلیس بیان کرده بود:
با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود

در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
آدم میانه حلقهٔ آن دام دانه بود
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
امید من بخلد برین جاودانه بود
هفتصد هزار سال، بطاعت ببوده ام
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

در لوح خوانده ام کـه یکی لعنتی شـود
بودم گمان بهر کس و برخودگمان نه بود
آدم ز خاك بود من از نور پاك او
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که: نکردی تو سجده ای!
چون کردمی، که بامنش این در میان نبود؟

چون سخن از «مکر» خیرالماکرین آمده، درینجا به «حدیقه» رجوع میکنیم و کلمات «حدیقه» هم به پیروی منصور حلاج است که گفته بود «ترا توصیه میکنـم تا به مهر خدای غره نشوی، و ایمن نباشی»: سنایی در مناجات می گوید:

امن و مکر تو هر دو یکسانست
عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود
طاعت و معصیت ندارد سود

می خواهد احوال عاشق را درسخن آرد ،اما می داند که بایداز کار منصور عبرت بگیرد، و ازگفتن نگفتنی ها زبان باز دارد:

چنان گشتم، که نشناسـد
کسم جز بیچگونه چـون
که ذات من، نه تن دارد
نه دل دارد، نه جان دارد!
دوصد برهان فـزون دارد،
خرد بر نیستی مـن
بهر برهان که بنمایـد
دو صد گونه بیـان دارد!
که داند تا چـه چیزم مـن
که باری من نمی دانـم
وگر چه نیك اندیشـم
که ذات من، چه سان دارد؟
نگنجم در سخن پس مـن
کجا در گنجد، آنکس کـاو
بدستی در، مکان دارد
بدستی در، زمان دارد
اگر بسیار بیندیشی
خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تا نـد ـ
ـشد آنکو نردبان دارد

خرد کمتر از آن باشد
که «او» درو ی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمر غ
درو ی آشیا ن دارد ؟

خرد را آفر یند او
کجا اندر خرد گنجد
بنان در خط نگنجد ار
چه خط نقشس از بنان دارد !

خرد چو ن جست یکچند یشس
باز آمد بنو میدی
چه چیز است اندرین دلها
که دلها رانوا ن دارد ؟

ورای هست و نیست و گفت
وخاموشی واندیشه
ورای این و بر تر زین
هزارا ن ره مکان دارد !

معانی و سخن ، یك با دگر
هرگز نیا میزد ،
چنان چو ن آب‌و چون رو غن
یك از دیگر گرا ن دارد !

معانی را اسا می نه ،
اسا می را معانی نه ،
وگر نه گفته گفتـــــی
آنچه در پرده نهان دارد !

همی‌د ردم‌از آن آید
که حالم ، گفت نتوانم
مراتنگی سخن در «گفت»
سست و ناتوا ن دارد !

معا نیها ی بسیار است
اندر دل مرا لیکن
نگنجد چو ن سخن در د ل
زبان راتر جمان دارد !

مرا، هر گه، سخن گویم
شود عالی سخن‌لیکن
نگهبا نم خرد باشد
زگفتی کان زیان دارد

دریغا آن سخن ها یی
که دانم گفت نتوانم
وگرگویم از آن حر فی
جهانی کی توا ن دارد

بجا یی می رسد که کو تا هــی بیان بو گمان ، آد می را در مــــی یابد :

از هر چه گمان برد دلم، یار نه آن بود
پندار بدآن عشق ویقین جمله گمان بــــود

در جستجو ی معشو ق سراسیمه میشود و گر داگرد زمین را (که مد ور می شناسد) وآسمــــــا ن را می جوید :

ما رازعشق کرد ی
چون آسیا ی گر دان
خود همچو دانه گشتی
در ناو آسیا یی
گه در زمین دلها
پنهان شو ی چو پروین
گاه از سپهر جا نها
چون ماه نو بر آئی
گویی : مرا بجو یی
آخر کجا بجویم ؟
در گرد گو ی ارضی ؟
یا حلقهٔ سمایی ؟

مجنو ن وار سخن می گوید :

ای مسلمانا ن ، ندانم
چارهٔ دل چو ن کنم !
یا مگر سو دای –
عشق او، زسر بیرو ن کنم
آتشی دار م درین دل
گر شر ار ی برزنم
آب دریا هابسوزم
عالمی ها مون کنم
مسکن من، در بیابا ن
مونس من آهو ا ن
هر کجا من نی زنم
از خون دل جیحو ن کنم !

غرق بحر محیط عشق میشود :

ای مسلما نا ن، مرا
در عشق آن بت غیر ت است
عشق باز ی نیست کاین خود
حیر ت اندر حیر ت است
عشق دریا ی محیط و
آب دریا آتشست
مو جها آید که گو یی
کو هها ی ظلمت است
د رمیان لجه اش سیصد
نهنگ داور ی
بر کرا ن ساحلش صد
اژدها ی هیبت است
کشتیش از اند هان و –
–لنگر ش از صا بری
باد بانش رو نها ده
سو ی باد آفت است !

ناگها ن لطف ایزد نجاتش می‌دهد:

مرده بود م غر قه گشتم
ای عجب زنده شد م
گو هری آمد بدستم
کش دو گیتی قیمت است

خلاصهٔ طریقت عاشقا ن

این همه راز های مرا حل عشق‌را در حدیقه بیان میکند :

عشق را رهنمای ور ه نبود
در طریقت سرو کله نبود

عشق معشو ق اختیاری نیست
عقد زانسا ن که‌توشماری‌نیست

عشق راکس و جود نشناسد
هر دلی راوطن نه بر باشد

گر نکو بنگری ، نه جای شک‌است
عشق را ر ه و رای نه فلک‌است

سو ی آن ، کفر و دین‌و زشت‌ونکو ست
که زدین نقش بینـــد از د ل‌پو ببیـــت

نقد عشق از سرای ار واحست
نه ز اشخاص و شکل اشباحست!
راه نایافته، یافتن است
عشق بی‌خویشتن، شتافتن‌است
کفر ودین، عقل ناتمام بود
عشق باکفر ودین، کدام‌بود؟
هر چه در کائنات جز و کل‌اند
در ره عشق طاقهای پل انـــد
عاشقی، خود نه کار فرزانه‌است
عقل در راه عشق دیوا نـــه است
در رهٔ عشق کاینات همه
ستد از عجز خود برات همه
عود و بیدی که‌سو ختی همبر
دود اگر دو، یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق ر هبـــر اوست
کفر ودین هر دو پر دهٔ د راوست
عشق بر تر ز عقل‌واز جانست
«لی مع الله» و قت‌مردانست
عقل، مرد یست خوا جگی آمـــــوز
عشق، در دیست پادشا هی سوز
عرش و فرش‌از نهاد اوحیران
باز گشته ز راه سر گردا ن
کس نداده نشان ز جو هرعشق
هیچکس نا نشسته همبرعشـق

آنرا که خدا خواسته، از عشق گریز نباشد:
بر گذرگاه باز روز شکار،
آمن از قبض کی بود دراج!
مراحل دشوار عشق و عا شقی رابیا ن میکند:

عاشقی گر، خوا هی‌از دیدار ـ
ـمعشو قت نشا ن
گر نشا ن خواهی، در آنجا
جان و دل بیرو ن نشا ن!
چون مجرد گشتی و
تسلیم کرد ستی تودل
بیگما ن آنگه تو از
معشو ق خود یابی نشان!

چون ز خود بیخود شد ی
معشو ق خود را یافتی
ذات هستی ، در نشا ن ـ
ـ نیستی دید ن توا ن
نیستی دید ی که هستی را
همیشه طالبست
نیستی جو ینده را هستی
گم اندر کهکشان !
تا همی جویم بیابم
چون بیابم گم شو م
گمشده گمکرده را
هرگز کجا بینند عیان !
چون تو خود جو یی مرا ورا
کی توانی یافتن
تانباز ی هر چه داری
مال و ملك و جسم وجان !
آنگهی چو ن نفی خود دید ی ـ
ـ و گشتی بی ثبا ت
گه فنا و گه بقا و ـ
ـ گه یقین و گه گمان
گه تحرك گه سکو ن و ـ
ـ گاه قر ب و گاه بعد
گاه گو یا گه خمو شی ـ
ـ گه نشستی گه روان !
گه سرو ر و گه غرور و ـ
ـ گه حیا ت و گه مما ت
گه نهان و گه عیان و ـ
ـ گه بیان و گه بنان !
حیر ت اندر حیر ت است و ـ
ـ آگهی در آگهی
عاجز در عاجز ی و ـ
ـ اند هان د راند هان !
هر که ما را دوست دارد
عاجز و حیرا ن بود
شر طما اینست اندر ـ
دوستی دوستا ن !

(بنان کلمهٔ عر بی بمعنی انگشت است)

ودر «حدیقه» نیز اکثر مطالب را برعشق ، چنین مختصر می‌کند:

آب آتشس فرو ز عشق آمد
آتشس آب سو ز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد
مرغ دانا قفس شکن باشد
بندهٔ عشق جا ن حر باشد
مرد کشتی ، چه مرد درباشد !
سر کشتی آرزوت ببر
قعر دریاست ، جای طالب در
طالب در و آنگهی کشتی ؟!
درنیابی نیت بدین زشتی!

مرد در جو ی را بدریا بار
جان و سر دان همیشه پا ی‌افزار
سفر آب را بسر شو پیشس
اندر آموز هم زسا یهٔ خویشس

بیخو دا ن را ، ز عشق فایده‌ایست
عشق و مقصود خو یشس ؟بیهده ایست !
نیست در عشق حظ خود موجود
عاشقانرا چه کار با مقصود ؟
عاشقا ن سر نهند در شب‌تار
توبرانی که چو ن‌بری‌دستار!
عشق ومقصود ،کافر ی باشد !
عاشق از کا م خودبری باشد !

عاشق آنست کوز جا ن وزتن
زود بر خیزد او نگفته سخن
جان و تن رابسی محل ننهند
گنج راسکهٔ دغل ننهند

و در دیوان ، سالك عاشق ر اتوصیه میکند :

خیز ای بت و در کوی ـ
ـخرابی قد می زن
باشیفتگا ن سر ـ
ـاین راه د می زن !
برعالم تجر ید
زتفرید رهی ساز
در بادیهٔ هجر
زحیر ت علمی زن

بر هر چه ترانیست
زبهر ش مبراند وه
و زهر چه تراهست
ز اسبا ب ، کمی ز ن
جمع آر همه تفر قهٔ ـ
ـ خویشس بجهد ت
بر ذات دعاوی
زمعانی ر قمی زن !
از علم و اشار اتو ـ
ـعبارات حذرکن
وز زهد و کراما ت ـ
ـگذ شته، ند می زن
از کفر زتو حید
مگو هیچ سخن هم
پیرا من خود زین
دو خطر ها حر می ز ن
چون فرد شد ی زین ـ
همه احوا ل ، بتصد یق
در شا هر هٔ فقرو ـ
حقیقت ، قد می زن

قافیه این غزل دیگر اونیز امرفعل«زدن» است .

ای برادر ، در ره معنی قــــد م هشیا رز ن
در صف آزادگا ن ، چو ن د م زنی ،بیدا ر زن
شو خرد راجسم ساز و عقل رعنا رابسوز
تیغ محو ، اند ر سر ای نفس است کبار زن
گام زن مردانه وار و بگذ ر ا زموت و حیا ت
از دو کون اند گذر ، لبیــك محرم وارز ن
از لباس کفر و ایمان ، هردو بیرون آی زود
بر دبار ی ، همچو ابرا هیم ادهم وار زن
مال را دجا ل دان و عشــق راعیسی بشناس
چون شدی ازخیل عیسی ،گردن دجال زن !

امر فعل «زدن» را از آن بکار می برد ، که اند رز های اواز همیــن جمله است :

از برای آبرو ی عاشقا ن ،بردار عشق
عقل رعنا را بر آر و آتش اندرددارزن

د رمیان عاشقا ن ، بی آگهی‌چشم و دهان
اشك عاشق و ار پا ش‌ونعره‌عاشق وارز ن
خلا صه آنکه ر هنمای ر ا ه‌عشق‌همان عشق است :
مرد را درد عشق را هبر است
آتش عشق مونس جگر است !
هر کرا درد ر اهبر نبو د
مرو ر ا ، از آن جهان خبـر نبود
و همان عشق ، نیرو ی عاشقی‌رابخشا ید :
طفل را باز عشق پیر کند
باشه راعشق پشه گیر کند
واگر عاشق سخن نگو ید ، حا ل‌او خود معنی سخن دارد :
آنکس در راه عشق‌خامو ش‌است
نکته گو یست اگر چه ناطق‌نیست
زیرا:
آنرا کذ تو خو ن ریختی ازشوق، نیاید
ازلذت تیغ تو از آن کشته‌فغانی!
عاشقا ن خود ایـــــن راه ر اپسند ند :
عاشقا ن را درین ره جانسو ز
تپش راز به که تابش رو ز
وپیوسته دعا میکنند :
ای نهان دا ن آشکار امین
تورسانی گمان مابه یقین
می دانند که معر فت خـدا ی‌حاصل نشود جز به لطف خدای :
بخودش کس ، شنا خت نتوانست
ذات او هم بدو توا ن دانست
نیست از راه عقل وو هم وحواس
جز خدا ، هیچکس خـدا ی‌شناس
وعاشق همه را از خدا خوا هد:
هر کجا چشمیست بینا
بار گاه عشق تست
هر کجا گو شیست وا لا
عاشق آواز تست !

وچنان باشد که پا کان بـــرگزید ه را کراما ت ،وانبیـــاء را معجز ه نصیب شود :

در دوعالم یکی کند صاد ق
سه سه منزل یکی کند عاشق

هر کرا عو ن حق حصار شود
عنکبو تیش پرده دار شود

وسنا یی آرزو مند مستی قر بت‌وبادهٔ جاو دان است :

چون جما ل قر ب و شر ب لایزالی در رسید
جا مه چو ن عاشق دریم‌و شورچون مستان کنیم !

وجز سر در باختن ، را هی رانمی داند که منزل او ل ووا‌پسیـن عشق‌است :

راه عشق ، از رو ی عقل ، ا زبهرآن بس مشکل است
کان نه راه صور ت و پا یست،کان راه دلست !
بر بساط عاشقی ، از رو ی اخلاص‌و یقین
چون بباز ی جان و تن ، مقصودآنکه حاصلست
زینهار ، از رو ی غفلت ، این‌سخن بازی مدا ن
زانکه سر در با ختن ، درعشق‌اول منز لست !





